



داستان جلد

گفت وگو با حسن مقنی که اسب
یک چشمش را گرفت
ولی عمرش را در کوهسنگی با اسب ها گذراند

خاطرات سال هزار و سیصد و درشکه



قاسم فتحی | فرزند گمان علی یادش نمی آید
دقیقا از کی عاشق اسب ها شد. حتی آن روزی
که اسب روسی وحشی با شمش راست کوبید
بین دو ابرویش و چشم چپش را از حدقه درآورد
و کور شد هم مسئله ای نبود که از اسب ها متنفر
شود یا کارش را کنار بگذارد. حسن مقنی حالا
شصت سالگی را گذرانده است و هنوز هم مثل
قبل در گوش اسب هایش چیزهایی زمزمه می کند
و حرف هایی می زند و روی یال هایش دست
می کشد و دل می دهد و قلوه می گیرد. می گوید
اسب بد چیزی است، خیلی خاطر خواه دارد و زود آدم
را جذب می کند.

او حالا یکی از قدیمی ترین کالسکه دارهای
کوهسنگی است که پیشه اش را
پسری اداره می کند و خودش
کمتر با پیش می گذارد اما وقتی
از او خواستیم از خاطرات و
مخاطراتش در این حرفه
بگویند، دوباره عین یک سورچی
تیز و بز نشست پشت کالسکه
خاطراتش که همیشه در جانش
زنده است و تا توانست تازاند.

نصف روز مدرسه، نصف روز درشکه

مقنی، بچه میدان مجسمه یا همان شهدای فعلی است. پدرش توی
بقالی های آن دوره، بارنگهدار بود و مادرش هم خانه دار، یازده ساله بود
و هم زمان که توی مدرسه ۱۵ بهمن درس می خواند، بیکه دید به جای
بازی با هم کلاسی هایش، رفته توی کاروان سراها و گاراژهای اطراف
میدان مجسمه و خیره شده به اسب های کالسکه و توی خیالش، افسار
درشکه تک اسبه ای را دستش گرفته و همه شهر را با آن گشته است. اما
از یک جایی به بعد خیال بافی هایش رنگ حقیقت به خود گرفت و شد
شاگرد حاج غلامرضا که تبار یزدی داشت و صبح به صبح یکی از کارمندان
شهرداری را از خانه اش می برد سر کار و برمی گرداند.

مقنی می گوید: من دیگر از سال ۵۵ کارم همین بود. اما از دو سال قبل تر،
خیلی آن دور و برها بودم. خیلی که چه عرض کنم: همیشه توی کاروان سراها
کنار درشکه ها و اسب های پلیکیدم. البته حاج غلامرضا، پدرم رامی شناخت
و بانسخت و برخاستی چند ماهه دید هوایی این اسب ها شده ام. قبول
کرد کنارش باشم. او سرویس رفت و برگشت یکی از کارمندان بود؛ یعنی
آقایی به اسم بهرآبادی را که مسئول امور مالی شهرداری بود. صبح ها
از خانه اش برمی داشت و دم شهرداری پیاده می کرد و ظهر ساعت ۲
برمی گرداند خانه اش. نصف روز مدرسه بودم و نصف دیگر روزی
کالسکه. البته همان نصف روز هم در می رفتم و از مدرسه فرار می کردم.
مادر خدا بیامرز حسن، در به در دنبالش می گشت تا شاید بتواند او را به سر
درس و مشقش برگرداند اما به قول خودش خیال سربه راه شدن نداشت؛
«دیگر درس و مشق به جانم نمی چسبید. همه فکر و ذکرم درشکه بود و اسب.
یادم می آید هنوز سن و سالی نداشتم که موقع کار با درشکه حاج غلامرضا
توی راه میل کاریز که حالا شده است موسوی قوچانی یک بار چرخ عقب
شکست و معطل مان کرد. با یک درشکه دیگر رفتم و چرخ یکد آوردم و
خلاصه راست و ریستش کردم.»

او دستی به یال اسبش می کشد و می گوید: ایستگاه مرکزی
درشکه چی ها، پایین خیابان بود و باقی ایستگاه ها هم در
محدوده شهری. آن موقع اغلب دور و بر حرم جمع می شدیم
چون بیشتر، آن اطراف مسافر داشتیم.
مقنی یادش می آید از ایستگاه چهارراه عامل و خط میل کاریز
مسافر می زد و می رفت به ایستگاه محمدآباد که نفری سه زار
کرایه اش بود؛ یعنی اگر مسافر، کشتارگاه پیاده می شد کرایه اش
می شد دوازده و اگر تا خود محمدآباد می نشست می شد سه زار
یا نیم قران. این سال ها دیگر حاج غلامرضا از نا افتاده بود و
نمی آمد سرکار. ۸۵ سال سنش بود. برای همین ریش و قیچی
افتاد دست مقنی. اما یک مشکل اساسی وجود داشت: پاهای
حسن مقنی روی درشکه خواب می رفت.

شب ها خواب اسب می دیدم

حسن شانزده هفده ساله، قد کوتاه بود و جثه ریزه میزه ای داشت.
برای همین نمی توانست روی صندلی راننده بنشیند و ناچار بود
بایستد. اگر می نشست، پاهایش آویزان می شد و خواب می رفت؛ تا
سال ها، صبح به صبح، ایستاده، با درشکه، می رفتم میدان تره بار نادری
که حالا شده چهارراه میدان بار. از آنجا بار و مسافر می بردم. از سال ۵۵
که زانران می آمدند کوهسنگی من هم آمدم اینجا. درد سرش کمتر بود
و درآمدش بیشتر. آن موقع نان و آب و درس و مشق رفته بود کنار و فکر و
ذکر شده بود اسب. شب ها خواب اسب می دیدم. با اسب ها بیشتر از
آدمیزاد حرف می زدم. انگار با آن ها حالم خوب بود. طبیعی هم بود. بیشتر
وقتم در روز با این حیوان خدا سر می شد. آن سال ها با همه جور اسبی هم
سروکار داشتم. البته بیشتر اسب ها آن موقع توی مشهد اسب گردی بود.»

۵ تومان حق حساب به رئیس کلانتری

درشکه داشتن در کوهسنگی آن موقع نیازی به مجوز نداشت ولی اگر
می رفتی دور حرم قصه فرق می کرد. مقنی یادش مانده است که با چه
راهکاری بی حرف و حدیث، می توانستی دور حرم کار کنی؛ «موقع استانداری
ولیان، دور حرم نرده کشی بود و هیچ وسیله ای رفت و آمد نمی کرد جز
درشکه. ۱۰ شب تا ۱۲ شب به رئیس کلانتری چهارم که با جیبش می آمد
و ما هم با درشکه، پنج تومان حق حساب می دادیم. این پول را مستقیم
به دستش نمی دادیم که مبادا صورت خوشی نداشته باشد. یک پاکت
میوه دستش می دادیم. پنج تومان را می انداختیم مابین گلابی و سیب
توی پاکت و تقدیم کلانتری می کردیم که دست از سر درشکه چی ها بردارد.»

